



علیزاده، غزاله.

خانه ادرسیها.

تهران، تیراژه، ۱۳۷۱.

۷۵۷ ص. جلد ۱ و ۲.

۸۰۰۰ ریال.

۱۳۸

ماجراهای رمان «خانه ادرسیها» نوشته خانم غزاله علیزاده در «عشق آباء» می‌گذرد، بیدرنگ پس از پیروزی انقلاب بلشویکی، بازماندگان خانواده اشرفی و پدرسالاری ادرسیها که در خانه‌ای بزرگ و مجلل، همچون کاخ، زندگی می‌کنند، دستخوش بحرانهای طوفان آسای برخاسته از انقلاب می‌شوند. در خانه‌شان اشخاصی ناهمگن را جای می‌دهند که عموماً با آداب و رسوم زندگانی اشرفی آشنایی ندارند و در نتیجه آشفتگی‌ها برمی‌انگیزند و سرانجام هر یک از گوشه‌ای فرامی‌روند.

اما این ظاهر ماجراست، چون در باطن و به موازات آنچه در رویه می‌گذرد، نبض حیاتی که بسان رودی خروشان در ژرفای خاک جاری است می‌تپد و همین نگرش نویسنده است که خاصه مرا به خود کشیده است و تا آخر داستان برده است. این لایه نهان، همانند نسج کهنه‌ایست که با تاروپود عشق و رؤیا و کیمیا بافته شده، به قسمی که اگر ازین دیدگاه در زمان بنگریم، گویی نگاره‌نمایی به دست گرفته‌ایم که با هر چرخش، نگاره‌های گوناگون در برابر دیدگان مان به نمایش

درمی آید، اما همواره بر متن و سیاقی که من واژه‌های گویاتر از شوق برای توصیف آن نمی‌یابم: شوق عشق، شوق حیات سرمدی، شوق رستاخیز که در پس هر مرگی است و خمیرمایه این جذبه و شوق و اشتیاق، بیگمان عشق است و بیهوده نیست که داستان در «عشق‌آباد» می‌گذرد، در شارستان عشق.

من کلّ ماجرا را که خانم غزاله علیزاده به نثری پاکیزه نوشته است و پیداست که متن را صیقل داده و پرداخت کرده است و واژه‌ها را با وسواس برگزیده و کنار هم چیده است، بازگو نمی‌کنم و از طول و تفصیل و خرده‌کاری‌های آن نیز که به علت ریزبینی گاه دست و پاگیر می‌شود، می‌گذرم، و به چیزی می‌پردازم که به اعتقاد من اصل ماجراست، یعنی روحیات و نفسانیات و ذهنیات آدم‌ها و سطحی یا عمیق‌بودنشان و شیوه نگرش‌شان به وقایع و بفرجام عاقبت به خیری و یا بدفرجامی محتوم‌شان. بنابراین کلید رازگشای این داستان پریپیچ و خم و یا سرنخ همه اتفاقات را باید در همین دنیای درون و فتوحاتی که دم به دم از آن می‌رسد و یا در سترونی و خشکی و بی‌برگی‌اش سراغ کرد. چون همه وقایع در خانه ادریسیها و در خانه وجود ساکنان آن خانه می‌گذرد، و عشق‌آباد، به عنوان شهر، پس‌زمینه‌ای بیش نیست که چندان رنگ و جلایی ندارد.

اهل این خانه «توفانزده» کیانند؟ نخست صاحبان خانه:

مادر بزرگ، بانویی کهنسال و باوقار،

دختر میانسالش لقا،

نواده پسریش وهاب سی‌ساله،

خدمتکار پیر و باوقار، یاور.

این چهار تن آداب و عاداتی جاافتاده دارند و به شیوه‌های ثابت و مأنوس خویش، دور از غوغای شهر (جامعه)، در کاخ و باغی بهشت‌آئین، روزگار می‌گذرانند که انتزاع سر می‌رسد و «آتشکار» های ستبر و «یکناش» پوش، دست روی ماشه ده‌تیر، به خانه می‌ریزند و پس از تفتیش می‌روند و اندکی بعد، گروهی زن و مرد و کودک رنگارنگ و بعضاً جاسوس و گزارش‌نویس را از خانه‌های عمومی برای سکونت در خانه به آنجا می‌فرستند: نخست رشید و سپس یوسف و گلرخ و کوکان خیاط و دانشجو برزو و پری پرستار و رخساره رختشور و قدیر نقاش و کوکب و کاوه و تیمور باغبان سابق باغ ملی شهر و یونس و حدادیان شهردار پیشین و ترکان و قهرمان ملی قباد و قهرمان شوکت نامدار یک تن از پانزده شخصیت آتشیخانه مرکزی و دست‌آخر هرپیشه بلندآوازه تئاتر رکسانا یشویلی گرجی. در اواخر رمان، شرح حال برخی ازین دسته را که بر خواننده پوشیده مانده است، از آغاز زندگی تا وقتی که دست تقدیر آنانرا به خانه‌های عمومی کشانده است، به قلم یونس می‌خوانیم و این «زندگینامه» ها از زیباترین بخشهای رمان است.

هسته مرکزی رمان یا جان کلام، نوع مناسبات یا نحوه کنار آمدن این دو دسته (گروه تازه‌واردین، جمعا هفده تن غیر از بچه‌ها و صاحبان خانه) با یکدیگر و سرنوشت یا آخر و عاقبت

آنهاست و نکته در همینجاست. به بیانی دیگر ادریسها و تازه‌واردان، به سائتة نیرویی باطنی، تغییر می‌پذیرند و به هم نزدیک یا از هم دور می‌شوند و وقایع خارجی را به حسب تکانه‌های درونی درمی‌یابند و تفسیر می‌کنند. بنابراین آنچه بر ایشان می‌گذرد، عاملی نیست که به تنهایی زیر و رویشان کند، بلکه سرچشمهٔ زایندهٔ دگرگونی که ممکن است کور شده باشد، در سراچهٔ ذهن و ضمیرشان، می‌جوشد. حال اگر حوادث خارجی، روح خفته‌ای را بیدار کنند، انقلابی حقیقی که کیمیاکار است تحقق می‌پذیرد، ورنه انقلاب به سیاست‌بازی و تغییر سیاست محدود و منحصر می‌شود که تأثیری ژرف و ماندگار ندارد و در حکم آب به غریبال پیمودن است.

برای روشن شدن مطلب، بهتر آنست که در حال چند تن از آدمهای رمان دقیق شویم. نخست بانوی پیر، مادر بزرگ و هاب که مانند همهٔ دختران و زنان خانوادهٔ ادریسها و نیز همهٔ دختران و زنان تازه‌وارد، سیاه‌بخت است. با پسرعموی عیاشش ازدواج کرده بود ولی دوستش نداشت. دختر زیبایش رحیلا را نیز با مردی «چشم‌گاو» و تنومند» مؤیدنام که اینک از هفت تیرکشان حکومت آتشکاری است بنا به ملاحظات مالی، نام‌زد کرده بودند و رحیلا از غصهٔ دق کرد و مرده و از آن پس، در اطاقش همیشه بسته است و اسبابهایش را در آن، چون یادگارهایی مقدس نگاه می‌دارند.

خانم ادریسی دخترعمویی داشته لویانام از رحیلا زیباتر که تنها به رحیلا شباهت داشت گرچه رحیلا در زیبایی به پایش نمی‌رسید. ازین دختر عکس نمی‌گرفتند و از خانه بیرونش نمی‌بردند و میهمان که می‌آمد، در اطاق رحیلا پنهانش می‌کردند. چون زیبایی هر غریبه‌ای را دیوانه می‌کرد. گویی خلقتش از آب و گل نبود. راست یا دروغ می‌گفتند وقتی که به دنیا آمده، نور ستارهٔ زهره از پشت شیشه‌ها، راست، درون اطاق تابیده، روشنتر از ماه. رحیلا و لویا، هر دو در اوّل بهار مردند. و لویا در اتاقی بسته، با هوایی دم‌کرده از عطر گل‌های سنبل سفید و سریم رنگس و آزالیا جان سپرد، و وقتی جنازه‌اش را برداشتند، چون برگ گل سبک بود. گویا لویا را در آن اتاق چون بندی نگاه می‌داشتند، زیرا پس از آمدن پیرمرد عجیب و غریب و ریش سفید نفرت‌انگیزی که طالع‌بین بود و گفته بود طالع دخترعموی لویا (خانم ادریسی) را «آتش می‌بیند» (و راست می‌گفت!) لویا را در اتاق‌های نیمه‌تاریک حبس می‌کردند و اطرافش گل‌های سفید معطر می‌گذاشتند. ظاهراً بزرگترها می‌خواستند لویا را به عقد ازدواج آن پیرمرد مرموز که ظاهراً مدعی کیمیاگری نیز بود، درآورند. در واقع پدر بزرگ و عموهای مستبد خانم ادریسی که ظالم و دریند پول و مقام و بندهٔ زور و زر بودند، لویا و رحیلا را قربانی مال‌اندوزی کردند و شاید خون رحیلا را برای کیمیا ریختند؛ هر چه هست تردیدی نیست که ذره‌ذرهٔ دق مرگش کردند، خاصه که لویا بر خلاف رحیلا، اهل جنجال نبود و هر چیزی را بی‌سرو صدا، با ظاهری آرام می‌پذیرفت، ولی در دل خون می‌خورد. اینست که اوّل بهار لویا را بر تختش مرده یافتند. خانم ادریسی در آن هنگام چهارده‌ساله بود و همه چیز را به درستی می‌فهمید.

رعنا مادر و هاب نیز چون بنا به ملاحظات اقتصادی به ازدواج با ارسلان وادار شده بود، از

شوهر و پسرش بیزار بود. زن و شوهر همواره دعوا و مراقبه می‌کردند و گلاریز می‌شدند، تا آنکه روزی رعنا با مردی بیگانه از خانه گریخت و رسوایی برانگیخت و شش ماه غیبت زد و غروبی فریب خورده و بیکس، با پای خویش به خانه بازگشت و اندکی بعد خودکشی کرد. رحیلا و رعنا، پنهانی همدم و همدل و همراز بودند و در نهران نقشه فرار می‌چیدند. هر دو از محیط خانه و خانواده به یک اندازه نفرت داشتند و عاقبت نیز قربانی مطامع خانواده شدند و تقریباً در پی هم، ناکام مردند.

این زنان همه از سر تسلیم و ناچاری به نامزدی و زناشویی های ناخواسته تن دردادند و آنان که به خانه شوهر رفتند، نتوانستند از شوهرانشان جدا شوند، زیرا در خانواده ادریسی ها ننگی بدتر از طلاق نبود. اما رعنا در این خاندان، تنها زنی بود که در چارچوب قول و قرارها ننگجید، بر خلاف لوبا و رحیلا و خانم ادریسی که ناگزیر تقدیر محتوم را پذیرفتند و سوختند.

وهاب سی ساله نواده خانم ادریسی که در انگلستان درس خوانده و به هند و کشمیر سفر کرده است، مردی درونگراست و شیفته تاریخ قدیم و باستانشناسی؛ می‌گوید: «ما در «عصر کالی» زندگی می‌کنیم. حیفا شهر زیبای نسا. چقدر دلم می‌خواست در این زمانه نبودم. چندین قرن قبل با طبع من سازگارتر است: دوران آشیل، پریکلس، دلاوران میزگرد، شهبانوان، قلعه‌ها، شهرزاد و هزار و یکشب، اکوئیناس مقدس». دوهزار جلد کتاب دارد مشتمل بر خوابنامه‌ها، کتب رمل و اسطرلاب و اخترشناسی و کیمیاگری و... به دو چیز دل بسته است: کتابخانه‌اش و خاطره‌ای از دوران کودکی که مربوط به عمه زیبا و جوانمرگش رحیلاست. یاد رحیلا که وهاب در کودکی شیفته‌اش بود و اینک خاطره وی را چون یادگاری مقدس گرامی داشته می‌پرستد، در خانه وجود مرد جوان لانه کرده است و بر سرش سایه افکنده است و آنی از ذهن و خیال وی بیرون نمی‌رود و گریبانش را رها نمی‌کند. حتی پس از مرگ رحیلا می‌پندارد که عمه به دره‌های کشمیر رفته است؛ از نرو پس از پایان تحصیلاتش به کشمیر سفر می‌کند و دو هفته تمام به دنبال گمشده خویش می‌گردد و شبی زن سپیدپوشی را که چشمانی شبیه چشمان رحیلا داشت می‌بیند و تا سحر زیر ایوان خانه زن می‌نشیند و سپس با ورود مرد خانه، نومید به دهلی باز می‌گردد.

عمه‌لقا، دختر میانسال خانم ادریسی، «عبوس و کم‌تحمل» است و بی‌بهره از نعمت زیبایی، بوی مرد منقلبش می‌کند، از لحاظ روانی، همچون کودکی است که به بلوغ نرسیده یا از رشد و بالیدگی بازمانده است، اما پیاپیست زبردستی است.

از جمع تازه‌واردان، دو تن برای ما مهم‌اند: رکسانا یشویلی و قباد.

رکسانا یشویلی، هنرپیشه نامدار تئاتر، زن زیبا و افسونگری است که «با رحیلا مو نمی‌زند». این شباهت هم جسمانی است و هم روانی. زیرا رکسانا نیز چون رحیلا و لوبا و رعنا و خانم ادریسی خوشبخت و کامکار نبوده است. از خانه پدری گریخته، روزگاری معشوقه یوری مارنکو شاعر نامدار بوده، با همه شهرت و هنرمندی، سالها آوارگی کشیده، هرگز خانواده‌ای تشکیل نداده و گویی همواره در قفس زیسته است، چون فراختای جهان برایش تنگ است، بی‌پناه است و اهل

ریا نیست، درست مثل رحیلا. اما رکسانا به رغم شباهتش با رحیلا، از تیرهٔ رعناست که زن سرگشته و بی‌پناهی بود و قربانی خانواده و در واقع میراث غربت رعنا به رکسانا رسیده است، و گوهر رعنا در رکسانا می‌درخشد، یا به سخنی دیگر، زندگانی ناتمام رعنا، در هستی رکسانا ادامه می‌یابد. و گفتنی است که رکسانا رعنا را می‌شناخته است، زیرا رکسانا و خانواده‌اش، رعنا را که با مردی به نفلیس گریخته بود و مرد اندکی بعد وی را رها کرده و رفته بود، در خانه‌شان پناه داده بودند و رعنا زندگانی خود و خاندان ادریسی‌ها را برای رکسانا تعریف کرده بود. اینست که وقتی به خانهٔ ادریسیها پا می‌گذارد و اطاق در بستهٔ رحیلا را برای سکونت باز کرده به وی می‌دهند، حس می‌کند که همه چیز خانه برایش آشناست، و گویی خاطره‌ای بس دور و دراز را فریاد می‌آورد، یا همچون کسی است که بیشتر به دنیا آمده و در این خانه زیسته و اینک رستاخیز کرده یا دوباره زاده شده است. ازینرو با ورود به خانه و احساس آن آشنایی دیرین که چون نیرویی مرموز وی را به همه جا می‌برد و به هر سو می‌کشاند، دچار ترس می‌شود و می‌پندارد که روح آدم دیگری در او حلول کرده است. در واقع رکسانا، همچون معجوننی است که از ترکیب رحیلا و رعنا فراهم آمده است یا صورت و تجلی‌ای از جوهر رحیلا و رعناست: مانند رحیلا زیبا و مرموز و تودار است و پسان رعنا سرکش که به هیچ مذهبی پایند نیست؛ هیچ‌کس از کار و مشغله‌اش سر در نمی‌آورد و در خانه کسی به درستی نمی‌داند چرا از شاعر نامدار جدا شده و اینجا آمده است؛ به ظاهر خونسرد و آرام است همچون رحیلا، ولی در باطن پرخروش و توفنده است، مانند رعنا، با این تفاوت که عصیان رعنا، چیزی جز ترک شوهر و خانه و خانواده نبود، اما رکسانا از جوانی با نیروهای ضد دولتی در کوه ارتباط داشته و در بیست و سه سالگی به کوه رفته بود. و بنابراین قیامش، طغیانی منحصراً شخصی نیست.

این آمیختگی رکسانا با رحیلا و رعنا و یا رستاخیز رحیلا و رعنا به صورتی نو در رکسانا، از رکسانا نمادی می‌سازد که ذات دشواریاب و دیرآشنای زنانگی و نفس رستاخیز و نوزایی یا آزادی و رهایی را با صبغهٔ تلخکامی زادهٔ هشیاری و واقع‌بینی، تمثیل می‌کند: رکسانا که می‌آید، همه (خانم ادریسی، لقا و...) تصدیق می‌کنند که شبیه رحیلاست. با ورودش باعجهٔ مریم گل می‌دهد. آن گلها را رحیلا کاشته بود و به دست خود آب می‌داد. اما پس از مرگش، شاخه‌ها خشکیدند، گاه گلی می‌شکفت و باز به خواب می‌رفت. لقا که می‌بیند باعجهٔ مریم گل داده، باعجه‌ای که مال رحیلا بود و برای رحیلا گل می‌داد، می‌پندارد که رحیلا (رکسانا) برای کمک بازگشته است و به اصرار از مادر و وهاب می‌خواهد که همراهش بروند و به رحیلا - رکسانا، خوشامد بگویند و هدیه‌ای بدهند. این هدیه، جعبهٔ آهنگی است با برجهای نقره‌ای کلیسایی گوتیک که وقتی کوکش به کار افتد، آهنگ رستاخیز عیسی مسیح را می‌نوازد. یاور خدمتکار حتی می‌گوید که از یک قدمی رکسانا را دیده و یقین دارد که رحیلاست و گل مریمی را که رحیلا - رکسانا، به وی داده است نشان می‌دهد. اما خانم می‌داند که رکسانا، رحیلا نیست، بلکه سایهٔ اوست و به وی کمک می‌کند تا به دخترش رحیلا که با ولادت فرخنده‌اش، مادر تیره‌بخت جوان شده بود، نزدیکتر شود.

این نکته‌ها همه دالّ بر اینست که رحیلا - رکسانا، خجسته آزادی یا رهیدگی از حیّز زمان و مکان و جاودانگی حیات و دور مرگ و رستاخیز و احیاء و نوشدگی طبیعت را تمثیل می‌کند. و سخن یونس، جادوگر شاعر با شولای سیاه که تصویری از یونس در دهان ماهی است، در آغاز رمان همین معنی را می‌رساند آنجا که به وهّاب می‌گوید: سروشها به وی لبخند می‌زنند و یکی را دیده که رنگ شراب داشت و نور سیمایی ستاره زهره، و آنگاه چشم چپ جادوگر، رنگ عقیق سرخ به خود می‌گیرد و وهّاب پاسخ می‌دهد: فکر می‌کنم می‌شناسمش؛ میان عطر مانده گلها، سنبل سفید، نرگس، مریم و آزالیا مرد و جادوگر می‌پرسد: از کجا می‌دانی؟ کسی در جهان قدرت دیدنش را ندارد، دیوانه می‌شود، اما من از جنون گذشته‌ام و پاسخ وهّاب به وی پرمعنی است: فقط شما شایسته‌اش هستید و مرد پاسخ می‌دهد: خودم می‌دانم! رؤیتهای باطنی که در پیچه و روزنی است بر عالم اسرار، بهره‌ رازآشنایان و رازآموختگان است که در چشم ابناء زمان، جمع نظر کرده‌گان‌اند.

و اما قهرمان ملی قباد که چشمانش چون چشمان گرگ در شب می‌درخشد، وقتی سرباز جوانی بوده، یاغی شده بر حکومت نزاری شوریده و پنجاه سال در کوه پنهان زیسته و با دولتیان جنگیده و یک پایش در کوه یخ زده که همانجا آنرا بریده‌اند و اینک با چوپا گام برمی‌دارد. قباد تنها کسی است که از آن گروه شورشی باقی مانده، و چون از کوه سرازیر شده، به کارهای آشکارها خرد گرفته است؛ در نتیجه، اعضاء آتشخانه مرکزی او را کنار گذاشته‌اند و شایع کرده‌اند که «عقل از سرش پریده و با شرایط زمانی تطبیق نیافته است».

رکسانا که در بیست و سه سالگی به کوه رفته بود و برای قهرمان قباد در یک کیسه تیماجی، منات طلا برده بود، و بنابراین از دیرباز با قهرمان آشنا بود، و در خفا به نفع وی کار می‌کرد، و اما سالهاست که دیگر او را ندیده، اینک برای قباد پیامی آورده است. ولی جمع تازه‌واردان که از زندگانی هنری رکسانا و شهرت وی و همزیستیش با پوری مارنکو آگاهند، به وی بدگمانند، و می‌پندارند که جاسوس است، خاصه وهّاب که در آغاز حتم دارد که رکسانا از شوکت خطرناکتر است و با لباس مبدل مأمور مخفی آتشخانه کل است و نقابدار و هزارلاست و چیزی را که ماهیتش مبهم و مجهول است، از همه پنهان می‌دارد، «قلعه سنگباران است با دلیزهایی که هرگز به هم نمی‌رسند» و به گمان شوکت نیز زن مرموزی است با نقاب که همه را گول می‌زند.

این گروه نامتجانس ناگزیر باید در یک خانه بسر برند و اینک باید دیده‌که آنان چگونه با هم می‌سازند و کنار می‌آیند و آیا تغییر می‌کنند یا نه و اگر عوض می‌شوند، علتش چیست و جان کلام در همینجاست.

نخست از آتشخانه مرکزی بگوئیم که تغییر رفتارش سبب‌ساز می‌شود. در واقع قدرت، آشکاران سرکرده را فاسد می‌کند و آنان اندک‌اندک از چاپلوسی و تملّق خوششان می‌آید و چاکران گداچشم چرب‌زبان را بر افراد صدیق و درستکار و مؤمن و راستگو چون شوکت ترجیح می‌دهند، چنانکه یوسف شگفت‌زده از پیوستن رکسانا به جمع ساکنان خانه به وهّاب می‌گوید:

«لعنت به آتشخانه مرکزی! عجب شاخ گاری شده، به جز یک عده آدم متملق بیسواد، کسی حتی حیات ندارد، روشنفکران واقعی همه خون دل می‌خورند. خبر دردناکی شنیده‌ام، سه ماه پیش مارنکو دست به خودکشی زده، او را نجات داده‌اند، برده‌اند به آسایشگاه (که سه ماه در آنجا می‌ماند)، حالا این زنک آمده اینجا که چی؟ چرا او را تنها گذاشته؟». و البته خبر ندارد که این «شاعر خلقی» در حقیقت همان «خلایق دوستی» نیست که خلق می‌پندارند؛ بلکه به زعم رکسانا که نیک می‌شناسدش، خودخواه است و در باطن مردم را خوار و زبون می‌شمرد و می‌خواهد وجیه‌المثله و مردم‌پسند باشد و قهرمان ملی بنماید و نقش منجی را به عهده بگیرد و بازی کند. در نتیجه نارضایی تازه‌واردان از وضع حاکم و حاکمان که جاسوسان و گزارش‌نویسان جیره‌خوار خویش را همه‌جا به کار گماشته‌اند، اندک‌اندک بالا می‌گیرد. اما خانواده ادریسی در این دوران چه حال و روزی دارد؟

وهاب رویابین است، یعنی در بیداری خواب می‌بیند؛ و در گذشته یا در عالم بیدار خوابی سیر می‌کند، ازینرو می‌گویند «زورق بی‌لنگری است دستخوش امواج اوهام» و «افکار شبمانده»، به دو چیز دل بسته است: خاطره‌ای از دوران کودکی (یعنی رحیلا) و کتابخانه‌اش، اما این دل بستگی و عشق، خودخواهانه است؛ وهاب می‌خواهد که رحیلا فقط مال او باشد و هیچکس را همتای وی نمی‌داند، و کتابهایش را هم به قول برزو، چون اسفنج جذب می‌کند و در خود می‌کشد چنانکه هیچ سودی از آن به دیگران نمی‌رسد، چون وهاب نم‌پس نمی‌دهد. بنابراین می‌توان گفت که عقیم و بی‌برگ و بر است. این سترونی که ناشی از انجذاب و استغراق در رؤیاهای دیرین و گذشته‌های دوردست و عوالمی غیر از واقعیات هر چند تلخ و دلشکن هر روزینه است، موجب می‌شود که وهاب نتواند حال و هوای زمانه را دریابد و اگر هم به رکسانا که یادآور رحیلاست عشق می‌ورزد، قادر به تحقق و تبلور آن دل بستگی در زمان حال نیست، زیرا عشقش، «خیالی»، عشق به خاطره‌ها و یادگارهاست. وهاب در اسارت مادینه‌جان (anima) خویش یعنی تصویر درونی شده رحیلاست. کشش مقاومت‌ناپذیر این تصور وی را از «واقع‌بینی» و مقابله با واقعیات بازمی‌دارد. ازینرو وهاب به اعتباری، قادر به دوست داشتن و جسارت ورزیدن در کار عشق و عاشقی نیست و به قول خودش سی سال زندگانی گیاهی کرده و چون کنده خشک و پوکی در حاشیه زندگی جوشان و خروشان مانده، از یک رؤیای شبانه به رؤیایی دیگر رفته، و در نهایت میان دو قطب گذشته و حال و واقعیت و خیال، چون آونگ نوسان داشته و هرگز نتوانسته آن دو ضد را با هم سازش دهد و هماهنگ سازد. بنابراین همزیستی در خانه با تازه‌واردان (که یک تن از آنان یعنی برزو، از سر جهل و خامی، ردیفی از کتابهایش را می‌سوزاند) به نظرش به منزله «وحدت اضداد» یعنی کاری ناشدنی است؛ و هنگامیکه نخستین بار به مردمی که در خانه منزل کرده‌اند می‌نگرد، زیر لب می‌غززد: «چه شور حیوانی! پوچی و بینودگی، تعصب و هيجان. چقدر به زندگی و زمین باید چسبیده باشتم». چنین مردی بیگمان در این جهان غریب است، بر خلاف رشید و قدیر که تعادل دارند و چون طبیعت زنده‌اند، و البته شگفت نیست که از آنچه بر وی و

دیگران رفته، استنباط سنجیده و واقع بینانه‌ای نداشته باشند که اگر چنین نبود و خاصه وی رکسانا را بدانگونه که رکسانا بود، می‌دید و دوست می‌داشت، شاید به برکت آن پیوند، و به یمن و ولای عشق، جهشی می‌کرد و از کنج انزوای بیرون می‌جست و زندگانی را تمام شده نمی‌پنداشت. موجب اصلی رکود و سکوتش، اینست که سائقه و تکانه‌ای وی را از بستوی مه‌گرفته خاطره به بهتة روشن زندگی، با همه سختی‌ها و فراز و نشیب‌هایش، نمی‌راند. ممکن بود این تکانه رکسانا باشد، اما وهاب، سرگشته، به دنبال گمشده‌ی خویش است که به عنقا و سنگ کیمیا و کبریت احمر می‌ماند. پیش از ورود رکسانا به برزو می‌گوید: «هرگز زندگی نکرده‌ام، هنوز هم بلد نیستم برای خودم زندگی کنم. من تکم، (مثل) شماها نیستم» و از شوکت به طعنه و تعریض می‌پرسد: «باید با تملق درست شد؟ این روش را بلد نیستم». بیگمان، وهاب حق دارد که نمی‌خواهد به قولش «دید یک‌بمدی متحجر» داشته باشد و «دنبال گله راه بیفتد». اما چاره چیست؟ باید بگریزد و در او هام خویش پناه گیرد، یا مردانه از رویارویی با زندگی نهراسد؟ مگر رکسانا را نمی‌بیند، مگر رکسانا یادآور رحیلا نیست؟ رحیلا مرده و پوسیده است، اما رکسانا زنده است و شورانگیز. بیگمان حضور فائق و مسلط رکسانا، رویای دور دست رحیلا را چون قند در چای حل کرده است و آندو در هم می‌آمیزند و وهاب از رکسانا خوشش می‌آید. اما برای آنکه عشق خاطره‌انگیز وهاب جابجا شود، باید وی باطناً رهیده و آزاد باشد، ولی رکسانا، تصویر رحیلا را در ذهن وهاب مخدوش می‌کند و شباهت آندو آزارش می‌دهد، و به قول مادربزرگش، «مثل آدمهای ولایتی بی‌سروپا، می‌خواهد تمایزش را به عکس نشان بدهد». مشکل وهاب اینست که واقعیات و واقعیات رکسانا را چنانکه هستند و هست نمی‌بیند و رکسانا که زنی کارآزموده است، می‌داند که زندگی با جوانی رویایی و خیالباف، جز تلخکامی ثمری نخواهد داشت و او تاب تحمل شکستی دیگر را ندارد. وهاب به زبان خویش شیفتگی‌اش را به رکسانا چنین ابراز می‌دارد: تو چون ستاره‌ی زهره‌ای. و رکسانا به حق پاسخ می‌دهد: بی‌فایده است، تو مرا نخواهی شناخت، در پی سایه‌ی رحیلائی! و قضا را رکسانا ازین لحاظ بعینه چون رحیلاست که به زعم وهاب همه چیز را به یمن اشراق باطنی می‌دانست و بر ذات و ضمیر مردم اشراف داشت، حتی از آینده به حدس و فواست خبر می‌داد. البته رکسانا نیز در خود نسبت به وهاب کششی احساس می‌کند، اما زمان، زمان عشقبازی نیست. وهاب که به یوری مارنکو حسد می‌ورزد و ناسزا می‌گوید، فارغ از همه چیز، فقط به عشق خود می‌اندیشد و رکسانا به آزادی. اینست که به وهاب می‌گوید: «دیگر فرصتی نیست، چرا به کشمیر رفتی؟ کاش عوض مادرت تو به تفلیس می‌آمدی، آنوقت من و تو عاقبت به خیر می‌شدیم». البته وهاب این دل‌آگاهی را دارد که اگر در این عشق، کامیاب شود، همه چیز نو خواهد شد و وی با جهان آشتی خواهد کرد. چنانکه وقتی با روشن‌بینی به رکسانا می‌گوید: «تو شبیه مادرم هستی نه رحیلا. شباهت تو و رحیلا ظاهری است». و زمانی دیگر اینچنین به وی مژده‌ی رستاخیز به یمن عشق می‌دهد: «برای تو زنده مانده‌ام، بعد از این دلم می‌خواهد در تو زندگی کنم». «از نو شروع می‌کنیم! دوباره به دنیا می‌آئیم». باور دارد که رکسانا و او هزار بار زاده شده‌اند و وی از آغاز، عاشق



دلخسته رکسانا بوده است. در نظرش عشق گوهر جاودانگی است، و رکسانا مظهر آن گوهر: «جاودی باستانی تو کوتاه نیست! زندهای دورانهای گذشته در وجودت تکرار می‌شوند، زنگ صدایت نمازخانه سانتاسوفیا را به یاد می‌آورد، نگاهت پرده در پرده تا به تاریخ می‌رود، همه جا حضور داری، زیر طاقگان قصر گل سرخ ایستاده‌ای، وادی‌الکبیر خروشان را نگاه می‌کنی، در کوچه‌پسکوچه‌های اورشلیم، سربند سفیدت با باد می‌رود؛ عطر پیکرت می‌پیچد در زیتونزارهای بعلبک؛ جرنج جرنج خلخالهایت در معبدهای آجاتنا طنین انداخته؛ آتنا نورش را از تو می‌گیرد؛ خش خش پیراهنت را برده‌ای میان رواقهای کلیسای شارتر؛ در عالی‌قاپو، تکیه داده‌ای به ستونی اخزایی و نگاه می‌کنی به فواره آبمای نقش جهان؛ در غروب سرخ اگر، زیر گنبدی سفید، به خواب رفته‌ای؛ تخته‌سنگ لب رود نیل هنوز گرمای تنت را نگه داشته و باد، مویه‌های تو را می‌برد به نزارها. در تمام رؤیاهایم از دورانهای باستانی، رد پای تو را می‌بینم، ضمناً می‌دانم همه جا کنارت بوده‌ام، با نوازش سرانگشته‌هایت به خواب رفته‌ام. اگر هزار سال بعد هم مثل سبزه از خاک برویم، در آورنده‌هایم جریان داری. به این می‌گویم جاودانگی!». اما رکسانا به سخره می‌پرسد «جاودانگی چه لطفی دارد، زندگی کوتاه را عشق است». «نه، طاقتش را ندارم، باید بازم را سبکتر کنم». زنی است کارآفاده و آزموده که طبیعتاً به جاودانگی در عشق و حیات اعتقاد ندارد، خاصه پس از همزیستی و همخانگی چندین ساله با یوری مارنکو که اگر هم با عشق و احترام همراه بود، قرین خوشبختی نبود و در واقع هرگز از جهان و کار جهان، ساده‌دلانه خرسند نبوده است، بویژه که یوری مارنکو آنچنانکه در افواه شایع است، خودکشی کرده است گرچه روزنامه‌ها بنا به مصلحت، نوشته‌اند که بر اثر سکت قلبی در گذشته است، و به همه این دلایل دیگر تاب و طاقت و حوصله عشق و دلدادگی ندارد، و رستگاری را اگر رستگاری‌ای هست در قیامی اجتماعی می‌جوید، حال آنکه برای وهاب راه نجات و رستگاری در عشق است. و بنابراین طبیعی است که آندو با حسرت و دلنگی از هم جدا شوند و هرکس دنباله کار خویش را بگیرد؛ با اینهمه وهاب افسوس می‌خورد که چرا رکسانا را در جوانی ندید و نشناخت و وی زمانی بر سر راهش قرار گرفت که شوریدگی را با شورش سودا کرده بود.

اما خانم ادریسی و لقا و یاور بر خلاف وهاب تغییر می‌کنند و سرانجام همان که در گذشته بوده‌اند، نیستند. شناخت موجبات این دگرگونی و تحول، اهمیت انگیزه‌های درونی را در انطباق‌یابی با واقعیات زمانه و سنجش مقتضیات عصر با روشن‌بینی و رد یا قبول سیاست روز، نه از سردلتنگی و حسرت یا ذوق‌زدگی و سازشکاری بلکه به خاطر خیر و مصلحت قوم، آفتابی می‌کند.

بانوی پیر، مهر رشید را به دل می‌گیرد، چون او و تیمور را بی‌پناه و ساده می‌داند؛ رشید نیز در وی به دیده مادریرگ خود می‌نگرد. در یک کلام می‌توان گفت که بانوی کهنسال نسبت به بیگانگان بی‌لطف است و به رغم سالخوردگی از دختر و نواده‌اش دل‌زنده‌تر است؛ به وهاب که می‌نالد: «به زودی شکست می‌خوریم»، می‌گوید: «مدتهاست شکست خورده‌ایم. من از شماها

دورم. چرا نزدیک باشم؟ اما شما چی؟ پسمانده‌های بی‌رمقی دودمانی از دست رفته. حتی این یاور از تو و لقا بیشتر جوهر دارد. تلخ و شیرین روزگار را چشیده، داغ دیده، درد کشیده».

اما مهمترین نکته در زندگی بانوی سالخورده، راز اوست، رازی که تنها رحیلا از آن خبر داشت و آن، آشنائیش با قباد در جوانسالی است، هنگامی که قباد، سرباز جوان شورشی، خاطرخواهش بود و دزدانه، بی‌بیم از آقابزرگ پدر دختر، به باغ می‌آمد و دختر نیز دوستش می‌داشت و با خود می‌گفت ای کاش قباد وی را می‌ربود و به کوه می‌برد؛ اما پس از آنکه قباد غیبش زد، در بیست سالگی آرزوی مرگ کرد و به سرانجام دخترعمو غبطه خورد و با دلمردگی به زناشویی تن درداد، ولی هیچگاه قباد را از یاد نبرد و عمری با خاطره آن عشق ناروا کام زیست. یاور به یاد می‌آورد که خانم وقتی شوهر داشت، شبی که روی ایوان شام می‌خوردند و بانو رو به کوه نشسته بود، «با انگشت، قلّه را نشان داد و گفت: فکر می‌کنم خانه‌ام آنجاست». اینست که با آمدن قباد پیر و یکپا، پس از گذشت سالهای دراز، ناگهان می‌گوید: «چه عمر درازی کرده‌ام، هفتاد سال تمام! اما از دیروز یکباره برگشتم به سپیده‌دم زندگی، همه چیز تروتازه شد... ای کاش به کوه می‌زدم. با شعله‌های آتش گرم می‌شدم...» و وهاب که این نشاط را می‌بیند به قباد خبر می‌دهد که «مادربزرگ می‌خواهد زندگی را شروع کند، با شما بیاید به کوه».

تجدید خاطره این عشق دیرین، موجب می‌شود که بانوی کهنسال در پیرانه‌سر جوان گردد و انقلابی را که قباد و دیگران بی‌مشارکت وی آغاز کرده‌اند و ناکام مانده، همراه قباد به پایان برساند. بنابراین درد و غمی که از گذشته اندوهگین خویش دارد و دلتنگی حسرت‌بارش از فقد بهشتی رؤیابوش که در عالم خیال مجسم می‌کرده، دستش را نمی‌بندد، بلکه با یادآوری آن «سالهای از دست‌شده»، گویی توش و توانی تازه می‌یابد. ازینرو بی‌شرمندگی با قباد درددل می‌کند که: «هر وقت کورسوی آتشی را روی قلّه‌ی می‌دیدم، یاد شما می‌کردم... سی و سه سال پیش... یک شب... انگشتر یاقوتم را در دهان یک ماهی دودی گذاشتم... به هوای این‌که برسد به دست شما... حتی شبی خواب دیدم انگشتر را برداشتید، کریدید به انگشتان...» و اینک پس از گذشت سالها باز خواب می‌بیند که هر دو جوانند و وی به قباد می‌گوید: «بیا فرار کنیم، بیا مرا بدزد. خانه مثل زندان شده، چرا تنها رفتی؟». دل بانوی پیر درین خانه‌کنه، زیر سقفهای دلگیر و میان اشیاء گردگرفته‌اش، گرفته است، در دل با خود ولی خطاب به قباد با عتاب می‌گوید: «چرا گذاشتی توی این خانه بپوسم؟ من که مثل آنها نبودم، زنهای این خاندان نفرین شده، چرا کوتاه آمدی؟ حالا جز افسوس سالهای رفته چه برابم باقی مانده؟... من که زندگی نکردم، اما تو در کنار خطر مرّه زندگی را چشیدی...». اما این ندا بی‌پژواک نمی‌ماند و آب رفته به جوی بازمی‌آید و قباد که اینک پیر و شکسته شده و یک پای چوبین دارد، در دل می‌نالد که «ای کاش همان وقت او را با خود برده بودم. مگر با این پای چوبی اکنون می‌شود به کوه رفت؟» و نکته همینجاست: یونس شاعر جادوگر که می‌داند خانم ادربسی در گذشته با قباد سر و سویی داشته، از بانوی پیر می‌خواهد نامه‌ای از جانب کسی که خواسته نامش پنهان بماند، به قباد برساند (چون قباد تنها با خانم

ادریسی سخن می‌گوید) و امیدوار است که قباد با خواندن این نامه به زندگی بازگردد. بانوی پیر نمی‌پذیرد. حدادیان شهردار سابق که به قول نویسنده «مانند آچارفرانسه به هر جور پیچی می‌خورد و سوراخ دعا را یاد گرفته می‌داند انسان در برابر تملق چه ضعفی دارد»، چون همهٔ اهل خانه را می‌پاید، می‌بیند و از بانوی پیر می‌خواهد که بازاء حفظ خانه به شکل اشتراکی، گفته‌های یونس را به وی گزارش کند! فرستندهٔ نامه رکساناست که پس از ناکامی یونس، از وهاب درخواست می‌کند که توسط مادر بزرگش، نامه را به قباد برساند، چون شایع شده که این قباد، همان قهرمان ملی نیست، و تنها خانم ادریسی می‌تواند او را به‌جا بیاورد. وهاب نامه را به مادر بزرگ می‌رساند و بانوی پیر که آتش عشق دیرین هیچگاه در دلش خاموش نشده و گذشته‌ها و خاطره‌ها را که ضامن هزیت آدمی‌اند از یاد نبرده و البته ممکن نیست که قباد را نشناسد، ازین لحظه، چنانکه گفتیم، دوباره جوان می‌شود و کاری را که در گذشته نکرده بود یا ناتمام گذاشته بود، از سر می‌گیرد و با اتمام آن خود به تمامیت و کمال می‌رسد و زمینه‌ساز این شکفتگی وجود، عشق و عاطفه است نه عقیده و مرام. از آن پس، رکسانا و خانم ادریسی و قباد در اتاق پشت کتابخانه خلوت می‌کنند و بیزو در برابر در پاس می‌دهد. شوکت نیز که زنی بی‌ریا و باصفاست به آنان می‌پیوندد، چون آتشیخانهٔ مرکزی به وی بدگمان شده عقیده دارد که خائن است و زیاده از اندازه با اهل خانه گرم گرفته است و آنها او را بیراه کرده‌اند؛ آتش افروز نیز حدادیان جاسوس است که شوکت و پیرا مزدور و زن به مزد و چاپلوس می‌داند و خود بی‌پرده‌پوشی از اعضای آتشیخانه گستاخانه انتقاد می‌کند که اهل دوز و کلک‌اند و فاسد شده‌اند و به تملق شنیدن خو گرفته‌اند و شعار می‌دهند که «هر که با ما نیست، بر ماست و آن که بر ماست محکوم به مرگ است». و به علت این رک‌گویی، در آتشیخانه دشمنانی یافته که قصد دارند او را از میان بردارند و اینچنین شوکت و قباد هم‌سرنوشت می‌شوند. رکسانا در آن محفل سزای به قباد می‌گوید: «از سه ماه پیش گروه بزرگی شده‌ایم، همه‌جا نفوذ داریم، حتی بین اعضای مغضوب آتشیخانهٔ کل که هر روز در انتظار دستگیری و اعدام‌اند. و همه به شما چشم دوخته‌اند و هسته‌های مخفی ساخته‌اند تا به نیروهای کوهستان ملحق شوند... فرصت نداریم... امروز و فردا نوبت شما می‌رسد... اسمتان در صدر فهرست است... باز می‌رویم بالای کوه و از نو شروع می‌کنیم... پول هم داریم، گنج، گنج در همین خانه است» و گنج حلقهٔ انصالی است که فریادرسان را به فریادخواهان یعنی به قربانیان خاندان ادریسی: رحیلا و لوبا و رعنا می‌پیوندد که گویی نمرده‌اند بلکه گوهر و زر شده‌اند تا جویندگان کیمیای سعادت و اکسیر جان با آن بتوانند به خونخواهی دادخواهانی که دادرسی نیافته‌اند برخیزند. این گنج در اطاق رحیلاست که رکسانا در آن منزل کرده است. رکسانا دست بر دیوار می‌نهد و در مخفی کوچکی عقب می‌رود و صندوقخانه‌ای نمایان می‌شود که گردی هزارساله بر اشیایش نشسته است و پر از گلدان است و در هر گلدان، شاخه‌های آزالیا و ترگس و مریم و سنبلی سفید که گلبرگهایشان خشکیده و با تلنگری فرومی‌ریزند؛ رکسانا در صندوق را با شناختی که از اعداد قفل رمزش دارد می‌گشاید و پرتوی سرخگون از درون صندوق بر آنان

می‌تابد: «بخاری نورانی فراز توده زر، درهم پیچید و رو به سقف رفت. مشعله‌هایی پیوسته چون شهابهای آسمانی تابیدن آغاز کردند. انگشتر یاقوت سرخ، میان حوضچه زرغام در لمعانی آتشگون می‌گداخت و جزقه می‌زد». خانم ادریسی به قباد می‌گوید انگشتری مالِ لوبا بود و قباد تصدیق می‌کند که بالنگه‌اش مو نمی‌زند و خانم ادریسی به یاد می‌آورد که دو انگشتر یاقوت را با هم خریدند برای لوبا و او (در چهارشنبه یازده مهرماه، روز نامگذاری آنان: یوم‌السنکار) و قباد به وی می‌گوید: برازنده انگشت شماس است تا روزی که بفروشمش و انگشتر را در انگشت بانوی پیر می‌کند و همه می‌بینند انگشتری، اندازه انگشت اوست. اما گنج چگونه فراهم آمده بود؟ میراثی از نیاکان؟ خانم ادریسی گمان نمی‌کند که چنین باشد. به یاد دارد که دخترعمو لوبا را از آغاز بیماریش در بیست‌سالگی، در این اطاق تاریک پر از گل‌های تازه که هر روز صبح می‌آوردند، حبس می‌کردند. بیماری مرموزی که اطباء می‌گفتند با عطر گل‌های سفید درمان می‌شود و وقتی تابوت لوبا را بیرون می‌بردند، خانه پر از عطر گل بود، و اینک بر جایش، صندوقی پر از زر هست با یاقوتی سرخ به رنگ خون کبوتر، همچون خون یا پاره‌های پیکر قربانی آئینی که در اساطیر موجب خیر و برکت رویش گیاهان و آفرینش یا رستخیز جهان است، و این همان سر جاودانگی است یا شور و عشق حیات سرمدی، یعنی حلقه‌های به هم پیوسته مرگ و زندگی که وهاب از آن دل‌آگاهی دارد. اما کارهای رکسانا به نظر خانم ادریسی، همچون ساحری و جادوگری است چون حتی رمز صندوق را می‌داند، و به گمانش شاید روح لوبا در او حلول کرده است. به یاد داریم که رعنا مادر وهاب رکسانا را می‌شناخته و خیر اهل خانه را به وی داده بود. حتی انگشتر رحیلا را به رکسانا بخشیده بود و شاید رکسانا و رحیلا را درهم می‌آمیخت و یکی می‌پنداشت. ازینرو رکسانا پیش از خروج از صندوقخانه که با فشار بر نقطه‌ای نامرئی، درش را می‌بندد، آنچنان که جای هیچ شکافی باقی نمی‌ماند به خانم ادریسی می‌گوید: رمز گنج را با همه چیز نیتش از عروستان شنیده بودم. اما رعنا از کجا می‌دانست؟ بیگمان رحیلا که از کودکی در آن اطاق سر می‌کرد راز را بر وی فاش کرده بود. اینچنین اگر در گنج به دیده رمز بنگریم، می‌توان گفت که رازی و رمزی دست به دست می‌گردد. راز لوبا و رحیلا چون مرده‌رنگی گرانبها به وساطت رعنا به دست رکسانا می‌رسد و رکسانا با شکافتنش، حکمتی را که در آن هست، دستمایه کاری می‌کند که خیر و صلاح جمع در آنست. این رمز، اگر معنایی باطنی را تمثیل کند، گنجی است که در صندوق سینه و در سر خمیر پنهان است و رحیلا و لوبا که صندوق سر بودند، جز رعنا را زنیوش گوش شنوایی نیافتند. اما این راز سر به مهر چیست؟ چیزی بسیار ساده که سخت بدیهی می‌نماید، ولی مگر نه اینست که همواره چیزهای بس مهم، ساده‌ترین چیزها هستند، زیرا فطری بشراند؛ راز را رکسانا بر همگان فاش می‌کند، هنگامیکه پس از بستن در صندوقخانه می‌گوید: «رهایی وجود ندارد. تغییر، در درون باید اتفاق بیفتد، بدون این تحول، انقلاب، تعویض پوسته است». این تغییر درونی نیز به ساقه عشق تحقق می‌پذیرد و اگر عشق کیمیاکار در این راه دستگیر و هادی طالب نباشد، چنانکه برای رکسانا نبود، انسان شورشی به آنجا می‌رسد که چون رکسانا می‌گوید: «روپای انقلاب بهتر از واقعیت

است و حالا یک چیز می‌خواهم: روی قله‌های دوردست ایستادن و نگاه کردن، تنها این نوع دوست داشتن، نجات‌دهنده است» و با این سخن پای در وادی هیچ‌انگاری و نیست‌گرایی می‌نهد. اما این رمز، چون هر رمزی، دوپهلوی و دوسوگراست و گنج‌ما، دفیته و خزینه زر و سیم نیز هست که همواره در خرابه و ویرانه است و بر سر آن ماری خفته است که گنج و ماز و گل و خار و غم و شادی به همنند. و قباد سرکرده دولت‌ستیزان گنجور، عزم جزم می‌کند که این گنج را به کوه ارسال دارد و ناراضیانی که سرستیز دارند به کوه پناه برند و روز نو، روزی نو بی سگمهای طلا را از صندوق در بیست کیسه خالی می‌کنند و با درشکه‌ران آشنایی به کوه می‌فرستند. در این لحظه خانم ادیسی به قباد می‌گوید: «سراخر همراه شدیم. در تمام این سالها احساس می‌کردم دوران تبعید را طی می‌کنم». از همه آدمهای رمان، تنها این جفت که پیوندشان در آسمان بسته شده، و خاطره‌ها را از یاد نبرده‌اند، رستگارانند، چون عشق و انقلاب و ظاهر و باطن را بسان تار و پود به هم تنیده‌اند. از جمع «متمردین» به قول آشکارها، شوکت و خانم ادیسی و رکسانا، شبانگاه پیش از عزیمت، پاهای آلوده و رنجور برزو و تیمور و ترکان و کاوه و قدیر و وهاب و رخساره و کویکان و لقا و کوکب و پری و یاور و یوسف را می‌شویند، همانگونه که مسیح در شام آخر پای حواریون را شست و در صدر مسیحیت، زنان پارسا پای گدایان را می‌شستند؛ اما نقشه لو می‌رود و فوجی آشکار سیاهپوش که دعوی دارند «بیماری عشق را ریشه‌کن کنند»، قفل در را می‌شکنند و به حیاط می‌ریزند و در سپیده‌دم شش تن: قباد و شوکت و بانوی کهنسال و رکسانا و کاوه و برزو را می‌برند. تا به جوخه اعدام بسپارند. برای دیگران نیز مجازاتهایی تعیین کرده‌اند، اسم بعضی هم چون وهاب در سیاهه «متمردان» مستوجب سیاست نیست. یوسف می‌گزیرد در کوجه تیر می‌خورد و از آن پس گم می‌شود و آخرین نشانه‌اش چند قطره خون بر سنگفرش کوجه است. در این هنگام که به پایان داستان نزدیک می‌شویم، بار دیگر نسیم رستاخیزی بر نظرکردگان می‌وزد. قباد انگشتی یاقوت سرخ را به یونس می‌بخشد و می‌گوید: «امانت تو» و یونس پاسخ می‌دهد: «گل‌های مریم، سنبل سفید، نرگس و آزالیا - لوبا تقسیم شد: طلا به کوه رفت. سیماب آتش یا شماست! حلقه اکسیرا سپاسگزارم!» پس داستان همچنان باقی است، چون پیکر پاره‌پاره قهرمانانی که به شهادت می‌رسند، کیمیاکار است و خیر و برکت دارد. رکسانا وهاب را به جستجوی گمشده‌اش که اینبار رکساناست به سفری دور و دراز می‌فرستد تا گوهر عشق همچنان درخشان و فروزان بسان خورشید بتابد، از اینرو در لحظه‌ای که می‌برندش، به وهاب می‌گوید: «درست لب مرز به هم رسیدیم. مادرت تو را به من هدیه کرد، حیف که نفهمیدم، به کشمیر برو». و حق همینست، چنانکه مادر بزرگ به نژاده در مانده و بی‌کس و تنهایش که کشمیر ازو بسی دور افتاده، و تصویر رحیلا در ذهنش به هم ریخته و رکسانا در وجودش حل شده و از وی می‌یرسد به که پناه برم؟ می‌گوید «به عشق. خیال رحیلا توهم بود، اما رکسانا واقعی است». و وهاب از رشید می‌خواهد که وسیله‌ای بیابد تا وی از مرز بیرون رود. چون به قولش «پوسته قدیم شکسته، کتاب خواندن و بو کردن شیشه‌های عطر رحیلا دیگر کافی نیست و رکسانا را هم که تقدیر محتومش بود

نخواستسته نگاه دارد». پس به خیاط کوکان سفارش می دهد که کت و شلوار سی سفید برایش بدوزد و آنرا برمی دارد و به دنبال گمشده خویش می رود که نه رحیلا بوده است و نه رکساناست، پس به کجا خواهد رفت؟ به کشمیر، به بهشت روی زمین، به بهشتی که یکبار ترکش گفته و شاید بتواند بدان بازگردد، یا آنکه به نیروانا خواهد پیوست؟ آیا انگشتی یاقوت که یادگار خاندان ادرسیه است و یونس آنرا در وقت رفتن وهاب به وی می دهد (بر خلاف تصور یاور که می پنداشت شاعر جادوگر انگشتی را دزدیده و در انگشت کرده است)، بارش خواهد کرد که خاطره های جاوید را در یاد نگاه دارد؟ رکسانا همین را می خواست، آرزو داشت وهاب بشکند یا نو شود، زندگی را از سر گیرد؛ به همین جهت جعبه برنجی ای را که چون کوکش کنند، آهنگ رستاخیز عیسی مسیح را می نوازد به زن فالگیر شهر داده بود و به وی گفته بود «گوش به زنگ باش، وقتی وهاب قصد رفتن کرد، این جعبه را به دست وی بسپار». وهاب چاره ای جز رفتن ندارد. از قدرت سازندگی و انطباق یابی کسی چون لقا برخوردار نیست، اذعان دارد که مادر بزرگ و قباد تا آخر به رؤیایشان پایند و وفادار بوده اند. همچنین کاوه و شوکت و برزو و رکسانا. بر خلاف او که نه رحیلا را دارد نه رکسانا را. پس ناگزیر باید رخت خویش ازین ورطه بیرون برد. ولی عاقبت کار معلوم نیست، آیا در پی این غروب و افول، طلوعی دیگر هست آنچنان که ناموس طبیعت اقتضا دارد؟ تفاوت میان او و مادر بزرگش، از زمین تا آسمان است. بانوی پیر زلیخا نام دارد و همچون زلیخای داستانی با بازیابی یوسف خویش، دوباره جوان می شود و همزمان یوسف نیز، چون بنا به روایت، پس از رفتن وهاب که یاور و لقا در خانه تنها مانده اند، (صبح سه شنبه) در چینه مقابل خانه گشوده می شود و پیرمرد همسایه بر درگاه ظاهر می گردد. یاور به سوی پنجره می رود و می پرسد: یعقوب چه کار داری؟ پیرمرد همسایه از یاور می خواهد که نزد وی رود، و چون یاور را در کنار خویش یافت، با هیکل نحیفش او را در آغوش می گیرد و می گوید «بگذار ترا ببویم، در شهر پیچیده که قهرمان قباد به کوه رفته و مردم بر این باورند که مرگ ندارد، کسانی که او را از دور دیده اند، می گویند باز جوان شده، چون پلنگ از دزه ها می پرد، زلیخا را می شناسی؟». زلیخا نام خانم ادرسی است. و ایتبار زلیخاست که یوسف عصر را جوان می کند. نفخه کیمیا کار عشق، چون نفخه صور، موجب افاضه روح و انشاء حیات شده است و جفت قباد و زلیخا، صورتی مثالی یافته اند.

وهاب در وقت عزیمت به رشید سفارش می کند که مواظب لقا باشد. اما لقا بر خلاف وهاب به زندگانی جدید خویش خو می گیرد، به یمن هتری که دارد و بدان عشق می ورزد. به حکم آتشخانه مرکزی، یاور و لقا و یونس که تنها بازماندگان آن جمع پریشان اند، خانه را تخلیه می کنند. یونس به روستای زادگاهش بازمی گردد و شاید هم به کوه می گریزد و دست نوشته هایش را در بقچه ای پیش لقا به امانت می گذارد تا آیندگان گذشته ها را از یاد نبرند. آتشکارها به لقا و یاور در ساختمانی عمومی، دو اطاق برای سکونت می دهند و لقا بقچه شامل دست نوشته های یونس را دور از چشم مأموران با خود می برد. دختر میانسال و دست و پاچلفتی خانواده اندک اندک فوت و

فن پنهانکاری را فرامی‌گیرد و آب‌زیرکاه می‌شود و نگاهدار لقا، هنرمندی اوست و وی به خاطر عشقی که به هنر نوازندگی (و نه به محبوبی زنده یا زنده‌یاد) دارد، مشقات را با بردباری برمی‌تابد و با مردم گرم می‌گیرد و با بچه‌های خانه مهربانی می‌کند و می‌خواهد به آنان نوازندگی و سرودخوانی بیاموزد؛ دیگر از بوی تن مرد متقلب نمی‌شود، برای همه ساز می‌زند با دیگر زنان به کارهای خانه می‌پردازد و بر عمر گذشته تأسف نمی‌خورد، سرش چنان گرم است که فرصت اندیشیدن به گذشته را ندارد، و خاطرات پیشین را از یاد برده است و در واقع خاطره‌ای ندارد که از یاد ببرد، «در موقعیت جدید، چنان مستقر شده که حتی از دید خودش، جزو زنهای رخششو به شمار می‌آید». در واقع از خانواده‌ اداری تنها اوست که به قول مادرش می‌تواند روی پاهایش بایستد، کار کند و زندگی را با دستانش دوباره بسازد، زیرا علاوه بر قریحه هنری، طبیعت آرامی دارد و چون بقیه سوار موج سودا نیست. از وی برای نوازندگی در نمایشی انقلابی در تماشاخانه شهرداری دعوت می‌کنند، می‌پذیرد و می‌رود و آهنگ سرود رژیم آتش را می‌نوازد. اندکی بعد وظیفه آموزش موسیقی را به وی می‌دهند و دیری نمی‌گذرد که لقا به تعلیم پنجاه شاگرد می‌پردازد. بنابراین لقا نیز عوض و به نوعی احیاء می‌شود. اما چون خاطره و حافظه تاریخی و یا آرمانی والا ندارد، دگرگون یا نوشدنش، از مقوله انطباق‌یابی است، نه تجدید عهد و میثاق. با اینهمه وی نیز چون مار و زنجره پوست می‌افکند، و صفحات آخر رمان این معنی را به زیبایی و ایجاز تصویر می‌کنند: لقا دزدانه از دانه سری به باغ و خانه متروک و خالی از سکنه می‌زند که اینک پراز رمه‌های گاو و بزّه و گوسفند سفید شده است که آزادانه می‌چرند و در خانه می‌گردند؛ به کتابخانه می‌رود، روی زمین کتابی نیم‌سرخته افتاده، آنرا برمی‌دارد و می‌گشاید و می‌خواند: «هیچکس ملکوت خداوند را نتواند دید مگر آن‌که دوباره زاده شود». عطر شیربرنج دایه به مشام لقا می‌رسد، لقا کودکیش را به یاد می‌آورد و گویی در برهوت و هاویه، دوباره زاده شده است. اما یاور که به جان درد جاودانگی دارد، روزی یا همان درشکه که گنج زلیخا را برده بود، به کوهپایه سر می‌زند و برای مردمی که به وی می‌گویند شش تن بودند که به کوه‌گریز زدند، اما روز به روز بیشتر می‌شوند، در باب قهرمانی و هاب و رحیلا دروغ‌ها می‌بافد. یک تن از آنان به یاور می‌گوید: قباد اسطوره‌ایست که مرگ ندارد و دیگری تصدیق می‌کند که قباد دوباره جوان شده است و یاور در بازگشت به لقای دیرباور که گویی از عدم محض به وجود آمده، مژده می‌دهد که قباد و مادرت به روزگار جوانی بازگشته‌اند. یاور در خانه عمومی، برای بچه‌ها، قصه می‌گوید و پیشینه قباد و کاوه و شوکت را به خود می‌بندد و در بزرگداشت کوه‌نشینان، داد سخن می‌دهد و هیچکس جز بچه‌ها گفته‌هایش را باور نمی‌کند ولی خدمتکار پیر یقین دارد که زلیخا به زودی بازخواهد گشت، و از اینکه آشکارها او را به جرم سخنان بودارش مجازات کنند و لقا همواره در این باره به وی هشدار می‌دهد، نمی‌هراسد. گویی هیچ چیز از دست نمی‌رود و چیزی برتر از مقتضیات نازل و هر روزینه، در دلی که به نور عشق و ایمان روشن است، همواره چون گوه‌ری تابناک می‌درخشد؛ جاودانگی و کیمیای هستی همینست.